

#### یک رزمایش لوازم تحریری

با این که امسال هم مثل سال گذشته تحصیلی آموزش به صورت مجازی برگزار می‌شود و نیاز دانش‌آموزان نیازمند از دفتر و خودکار به تبلت و گوشی هوشمند تغییر پیدا کرده‌است و خیرین زیادی هم در زمینه تهیه ابزار آموزش مجازی برای آنها فعالیت می‌کنند اما همچنان دفتر و مداد برای این دانش‌آموزان یک نیاز اساسی است. بر همین اساس بنیاد احسان ستاد اجرایی حضرت فرمان امام در خراسان‌شمالی رزمایش توزیع ۵ هزار بسته لوازم‌تحریر را برگزار کرد. ارزش این بسته‌ها مجموعاً یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومان بود. بناس‌ت با کمک گروه‌های جهادی، این نوشت‌افزارها تا انتهای هفته به دست دانش‌آموزان کم‌برخوردار برسد. / مهر



### این شیوه قدیمی رادر خانه امتحان نکنید!

# دخترکانی بالب‌های گلی

لباش رنگ عناب شده بود؛ عنابی، عنابی که نه، یک رنگ خاص. نمی‌تونستم ازش بپرسم چرا لبات رنگ گردو شده.

گردو این رنگی نبود، رنگ گردویی که ما و شما می‌شناسیم، رنگ پوست سفت و سختیه که دور مغز گردو رو پوشونده. این گردویی که اون لبشو رنگ کرده بود، اون پوست سبزیه که روی پوست سفت و سخت را گرفته، وقتی که هنوز گردو به درخت آویزونه.

رفته بود روی درخت گردو، گردو چیده و پوست گرفته بود. انگشتاش سیاه شده بود و پوست سبز را که کشیده بود به لباش، شده بود یک رنگ خاص که هم گردویی سبز بود و هم عنابی.

باران باستانی

.....

نویسنده‌ای که ابزار

دیگری به جای لوازم

آرایشی و بهداشتی

کشف کرد

.....

قدیم‌ها لاک‌پشت‌های نینجای روی جامدادی واقعا قوی بودند

# قصه جامدادی امین

#### گچ‌های رنگی رویاهای کودکی

ما را رنگ می‌زدند

## گچ‌های رنگی‌ام کو؟



طاهره آشپانی

.....

روزنامه‌نگاری که

مسئولیت‌خطیر

آوردن گچ به کلاس را

به‌عهده داشت

که چی نوشته شده با سبز و قرمز.

برای شما مدادهای رنگی فانتزی است و مارک‌های کراهی و ژاپنی و بابت این فانتزی و خوش‌به‌حالی پول زیادی خرج می‌کنید. برای من آن سال‌ها که این همه مارک نبود و مداد رنگی و مداد شمعی‌های ساخت داخل نگاهم را با خود می‌برد، گچ‌های رنگی اوج دلدادگی‌ام به لوازم نوشتن بود. هنوز هم نمی‌دانم چرا گچ زرد آنقدر دوست داشتم و یادم است یک‌بار در یک جایی گچ نارنجی دیدم و با چنان اشتیاقی یکی از آنها را خریدم که انگار علی‌بابا در غار پر از گنج را باز کرده. اما وقتی رسیدم خانه و رفتم سراغ در آهنی زیرزمین که رنگش سبز پررنگ بود و با گچ نارنجی، نوشتم طاهره، دیدم نه رنگش به اندازه رنگ زرد دلربا نیست. از در آهنی زیرزمین خانه پدری برایتان بگویم که شده بود تخته سیاه‌م، قبل از نوشتن مشق‌ها در دفتر، روی این تخته آهنی خوش‌رنگ می‌نوشتم.

کمی از مشق‌های فارسی و کمی ریاضی حل می‌کردم.

یادم است وقتی ضرب یا جمع تمرین می‌کردم، علامت‌ها را با زرد می‌گذاشتم و حاصل جمع یا ضرب را هم با زرد می‌نوشتم. گچ زرد برایم رنگ پیروزی بود؛ رنگی که اشتیاق را در خونم جاری می‌کرد. گچ‌های رنگی برایم مهم‌تر بودند از مدادها. یک‌بار یک گچ سبز خریدم، از این مدل لوله‌ای‌ها و جنس خوب.

نشسته بودم توی اتاق و داشتم ریاضی حل می‌کردم که دیوار گچی سفید و سوسه‌ام کرد، گچ سبز را برداشتم و روی دیوار نوشتم ۵+۵=۱۰. یادم است باز هم زرد رهایم نکرد و ۱۰ را با زرد نوشتم، بعد رفتم دورتر نشستم و به این ترکیب زیبا روی دیوار سفید گچی نگاه کردم، زیبا بود، خیلی زیبا. الان که فکر می‌کنم از میان همه اعداد، پنج را بیشتر از همه دوست داشتم. یک‌چور خاص بود، انگار کرشمه داشت. وقتی مشق ریاضی می‌نوشتم، به پنج که می‌رسیدم آن را با قرمز می‌نوشتم. آن زمان نمی‌گفتم قرمز می‌گفتم مداد گلی. مداد گلی را مارک‌دار می‌خریدم.

سوسمارنشان! رنگ پوستش برق بود و دور کلاهکش یک خط باریک سفید داشت. عکس یک سوسمار هم رویش کشیده بودند. چرا سوسمار؟ اگر این سوسمار رو مدادتراش بود بیشتر معنی داشت، دندان‌های سوسمار تیز است و مدادتراش سوسمارنشان یعنی مدادتراش تیز. اما روی مداد، سوسمار چرا؟ آن‌هم سوسماری که دهانش بسته بود. برای خودم نشسته بودم و داشتم به پنج قرمزی که روی دفتر نوشته بودم نگاه می‌کردم و برای خودم خیال‌های سوسماری می‌باฟتم که مادرم آمد و رفت کنار میز سماور که چایی بریزد.

کمی که چرخید چشمش افتاد به ۵+۵=۱۰ سبز و زرد روی دیوار سفید گچی اتاق. من از محدوده خارج شده بودم از در آهنی زیرزمین که جولانگاه گچ‌های رنگی‌ام به‌خصوص زرد بود. آمده بودم بیرون و وارد محدوده مادرم شده بودم.

دیوارهای تمیز مادر را رنگی‌رنگی کردن یعنی شلختگی و کثیفی که برای مادر غیرقابل تحمل بود. یادم است چند بار دور حوض حیاط دویدم و جا خالی دادم و دمپایی‌های مادر خورد به در و دیوار و یکی‌اش افتاد توی باغچه که پر بود از فلفل سبز ریز و شاخه‌های کوچکش را شکست. بعد این من بودم که نشسته بودم پله آخر زیرزمین و نه گچ داشتم و نه دفتر مشق و نه مداد سیاه و گلی.

مادرم به پدرم گفته بود که گند زده‌ام به دیوار سفید اتاق. در دمپایی درد می‌کرد و من گریه می‌کردم کنار در آهنی زیرزمین و به این فکر می‌کردم دارد دیر می‌شود و من مشق‌هایم را ننوشته‌ام. از همه مهم‌تر مادر، پدر و برادرهایم داخل اتاق داشتند آب‌گوشت می‌خوردند و گرسنه هم بودم. در اوج همه این ناامیدی‌ها به یک‌باره از ذهنم خطور کرد اگر مادرم از عصبانیت گچ‌هایم را شکسته باشد، چی؟ اگر انداخته باشد دور چی؟ هنوز هم گاهی خواب می‌بینم مادرم گچ‌های رنگی‌ام را دور انداخته یا برادرم گچ‌های زردم را شکسته و خرد کرده و از خواب می‌پریم و دنبال گچ‌های رنگی‌ام می‌گردم.



پدرش نمایشگاه ماشین داشت. دوتا تریلی هیژده چرخ هم روی جاده‌های مام‌وطن داشتند که از بیم خرما می‌برد تهران و هرچی بار می‌خورد برمی‌گرداند. چرخ زندگی ما معمولی‌ها آن روزها اگر چهارتا بود و زیر یک رنو پنج، زندگی امین این‌ها سی و شش تا چرخ

داشت و قطعاً زندگی‌شان خیلی با زندگی ما و بقیه هم‌کلاسی‌هایمان فرق داشت. امین حق داشت هفته‌ای یک‌بار مریض شود. در سال دوبار قوم و خویش‌هایش مخصوصاً مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایش می‌بردند و او چند روز در هفته نیاید و نه از انضباطش کم شود، نه مداد لای انگشت‌هایش برود نه یک لنگه پا بغل تخته‌سیاه بایستد.

رنگ‌های ورزش اول او باید یارکشی می‌کرد و هر چه می‌ماند سهم بقیه می‌شد. امین توی نیمکت ردیف دوم بغل من می‌نشست، آن روز صبح شنبه بود که بعد از شنیدن قرآن و دعای صبحگاهی و حدیث روز و دعای وحدت و دعا برای رزمندگان اسلام به صف وارد کلاس شدیم، با صورتی سنگی و انگارانه‌انگار، زیپ کیفش را باز کرد و آن جامدادی دو در لاکردار را روی میز گذاشت. یک جامدادی سورمه‌ای-آبی که روی دو تا درش عکس چندتا لاک‌پشت بود که روی دوتا پایشان راه می‌رفتند.

نقاب‌های سبز بسته بودند و دست هرکدام‌شان تفنگ و شمشیر و نانچیکو بود. همان چهارتا لاک‌پشتی که بعدها فهمیدم اسم‌شان لاک‌پشت‌های نینجاست. یک جامدادی می‌گویم یک جامدادی می‌شنوید. اول اینکه دو در بود؛ دوتا در مغناطیسی با آهنرباهای قوی که خیلی زور داشتند و هر گوشه‌اش،

امین یک جوری که انگار خیلی چیز معمولی‌ای دارد. یک تازه کجاشو دیدی غریبی توی چشم‌هایش بود.

یک انگارانه‌نگاری که بیشتر ما‌ها را می‌سوزاند. هر گوشه‌اش یک دکمه داشت.

یک دکمه‌اش را می‌زد یک قاب از توی بدنه جامدادی بیرون می‌زد و یک پاک‌کن صدفی‌رنگ معطر بیرون می‌آمد. یک دکمه دیگرش را هم که می‌زد بلبلیکی بیرون می‌آمد که توی آن یک تراش تعبیه شده بود که سر مدادات را می‌تراشید و خنجرش می‌کرد. یک گردالی کوچولو هم یک جای دیگرش طراحانش تعریف کرده بودند تا بهداشت رعایت شود و خاکه‌های تراشیده‌شده مداد دور ریخته نشود

و توی پاک خودش ذخیره شود و بعد از تجميع یکجا تخلیه شود. این تعریف‌ها تازه مال بیرون جامدادی بود. بازش کرد. سه تا مداد سوسمارنشان، یک پرگار تمام استیل و درست حسابی، یک نقاله، یک گونیا و یک خودکار که نمی‌دانم چرا توی جامدادی‌اش تک افتاده بود. امین جوری که انگار دنبال یک چیزی بگردد همه آپشن‌های جامدادی را یکجا برای من که بغل دستش بودم، پرزنت کرد و اصلاً هم مثلاً حواسش نبود. امین زهرش را ریخته بود. کرک و پر همه کلاس ریخته بود.

بعد باد به غیغب انداخت و گفت خواهرم تهرون پزشکی می‌خونه اینو از تهرون برام خریده

داده راننده هیژده چرخ بابام آورده. ما همه کف‌بر شده بودیم. واقعا نمی‌شد راجع به آن جامدادی جادویی اظهارنظری نکرد و به آن توجهی نداشت. علیرضا توی کلاس‌مان بود و پدرش سرایدار مدرسه بود؛ پدری به شدت شریف و نجیب و مهربان. مادرش فاطمه‌خانم هم بوفه مدرسه را می‌گرداند و ساندویچ تخم‌مرغ و سیب‌زمینی و کوکو و اینها درست می‌کرد و می‌فروخت.

علیرضا درس‌خوان بود و موقر، نوک بینی‌اش همیشه برق خاصی داشت و اذان‌های مدرسه را می‌گفت، علیرضا اصلاً حرف نمی‌زد ولی نمی‌دانیم چی شد که یکپهو از امین پرسید خواهرت اینو چند خریده و امین همان‌طوری که داشت جامدادی‌اش را توی کیفش جاگیر می‌کرد گفت، گرون، خیلی گرون.

تو بابات زورش نمی‌رسه برات بخره. همین کهنه شد می‌دمش به تو می‌گم خواهرم یکی دیگه برام بخره. من بین علیرضا و امین بودم، انگار توی قلب علیرضا همه شیشه سکوریت‌های جهان را شکسته باشند، انگار هواپیمای القاعده خورده باشد توی برج سازمان تجارت جهانی درست وسط نیویورک قلب علیرضا. بچه فقط سکوت کرد و از حلقه دور این یک نفر کم شد. من دنبالش کردم و دست گذاشتم روی شانه علیرضا، برگشت، خیلی زور

برگشت، خیلی زور

زد آن قطره اشک از گوشه چشمش نیفتد و افتاد. گفتم ولش‌کن خره دیگه به حرفی زده. گفت: حامد من بابامو خیلی دوست دارم... گفتم دمتم گرم.... این اولین، تنهاترین و آخرین‌باری بود که یک نفر را به مسوولین امر فروختم... یک راست رفتم توی دفتر و قصه را گفتم و به اندازه کافی شاهد داشتم. حرفم توی کلاس برش داشت.

آقای شاهرخی، ناظم مدرسه بود، خطریش‌هایش را چکمه‌های می‌زد و سپیلش انگار یک قالی لوله‌کرده بود پشت لبش.

گفتم و آمد توی کلاس. با خط‌کش کوبید روی لاشه در چوبی کلاس و گفت: عسگری راست میگه؟ امین به بابای علیرضا گفته فلان؟ دل توی دلم نبود... امین شده بود عین نوشابه نارنجی و دست و پایش می‌لرزید. آقای شاهرخی جلو آمد درست روبه‌روی امین ایستاد و گفت بدش من... امین گفت چی رو آقا؟ و آقای شاهرخی گفت همون‌که گرونه باباش نمی‌تونه بخره... امین گفت آقا... و جواب شنید دیگه تکرار نمی‌کنم بدش من... جامدادی را آقای شاهرخی گرفت و گذاشت توی کم‌دش و درش را قفل کرد. گفت با کارنامه ثلث‌سومت بیا ببرش.

فردا امین با بابایش آمده بود و گفت: جامدادی پسرم رو بدین... آقای شاهرخی جواب داده بود ان‌شالله... آخر سال.

بعد صدا بالا رفته بود و آقای شاهرخی حرفش را عوض نکرده بود. امین با آن چهارتا لاک‌پشت نینجا از مدرسه ما رفت... دیگر هیچ وقت ندیدمش... بیست و چندسال بعد همسرم برای دخترمان لنگه همان جامدادی را خرید. اول بغض کردم و بعد‌قصه لاک‌پشت‌ها را گفتم و بعد یک جلسه با

دختر کلاس دومی‌ام داشتم و توجیهش کردم که مدرسه نبرد؛ قبول کرد و نبرد. خدا مرا ببخشد، من بعد از کتاب و عطر و گل، عاشق لوازم‌تحریر فروشی‌ام و قبل از اینکه کارت‌های خرید فراگیر شود تا همین چندسال پیش بقیه پولم را از بقالی مداد و خودکار می‌گرفتم.